۸ قصّه
از امام جواد(ع)

هشدار:

کلیه‌ی حقوق کتاب ۸ قصّه از امام جواد(ع) به‌طور انحصاری برای انتشارات قدیانی محفوظ است. هرگونه استفاده‌ی غیرمجاز از این اثر، از جمله نقل و تکثیر و توزیع متن کتاب، و تصویرهای رنگی و یا خطی و همچنین اقتباس از الگوهای گرافیکی و از جمله صفحه‌آرایی کتاب، از طریق چاپ روی کاغذ یا ضبط روی نوار ویدئو و کتاب صوتی و کتاب الکترونیک و عرضه در فضای مجازی و غیره، به طور کلی و جزیی، موجب پیگرد قانونی خواهد بود. نقل چکیده یا فراز کوتاهی از مطالب این کتاب در مطبوعات برای یک‌بار و به منظور معرفی و نقد با ذکر منبع آزاد است.

به نام خدا

برای بچه‌ها

۸ قصّه از امام جواد (ع)

به روایت حسین فتاحی

تصویرگر: سید حسام‌الدین طباطبایی

نام: محمد　　لقب: تقی، جواد　　کنیه: ابوجعفر ثانی

نام پدر: علی　　نام مادر: خیزران

تاریخ تولد: ۱۰ رجب سال ۱۹۵ هجری　　تاریخ شهادت: ۳۰ ذیقعده‌ی سال ۲۲۰ هجری

محل دفن: کاظمین، عراق　　مدت امامت: ۱۷ سال

فهرست

۷ آخرین سفر

۱۹ آرزو

۳۱ عموی مهربان

۴۳ خوش به حال قاسم

۵۵ مهمان غریب

۶۷
روزی که عید من شد

۷۹
درخت خشکیده

۹۱
روزی که مثل دیروز نبود

آخرین سفر

همه مرا موفق صدا می‌زنند. در مدینه،
شهر پیامبر زندگی می‌کنم.
روزی از روزها برای کار به خانه‌ی امام
رضـــا(ع) رفتم. من کارگـــر خانه‌ی آن
حضرت شدم. ولی آن خانواده، آن‌قدر
به من محبت کردند که حس می‌کردم،
در خانه‌ی خودم هستم. حس می‌کردم،
امام دوست و برادر من است.
دلم نمی‌خواســـت، لحظه‌ای از آن خانه
بروم.
درِ خانه‌ی امام به روی همه‌ی مردم باز
بود.
هـــر روز آدم‌های زیـــادی به خانه‌ی
آن حضرت می‌آمدند و می‌رفتند. یکی مشـــکل
داشت و امام مشـــکل او را حل می‌کرد؛ یکی سؤالی
داشت، می‌آمد، می‌نشست کنار امام و سؤالش را می‌پرسید و
امام با محبت و آرامش، سؤالش را جواب می‌داد.
روزی از روزها، گروهی از بزرگان مدینه به خانه‌ی امام آمدند. بیشتر آنها را می‌شناختم. آدم‌های سرشناس و معروف شهر بودند.
آن روز، امام در اتاق نشســـته بود و با پســـر کوچکش محمد(ع) بازی می‌کرد. با او حرف می‌زد، محمد هم شـــیرین‌زبانی می‌کرد و امام می‌خندید. وقتی بزرگان شـــهر وارد شدند، امام رضا(ع)، همان‌طور که دست محمد کوچکش را در دست داشت، به همه تعارف کرد و احوالشان را پرسید. مهمان‌ها، یکی‌یکی وارد شدند و دور تا دور اتاق نشستند. آخر از همه، امام و پسرش وارد شدند

و همان‌جا کنار در نشســـتند. امام پسرش را روی زانویش نشاند. محمد ساکت بود و به مهمان‌ها نگاه می‌کرد. بزرگان شهر، مثل همیشه سرصحبت را باز کردند، هرکسی سؤالی داشت، پرسید و امام جواب داد. محمد هم چشم به چهره‌ی پدرش داشت و حرف‌های او را با دقت گوش می‌کرد. وقتی ســـؤال‌ها تمام شـــد، پیرترین مهمان که مردی عالم و دانشـــمند بود و همه‌ی مردم او را

می‌شـــناختند و احترامش می‌کردند، رو به حضرت رضا کرد و پرسید: «ای پسر پیامبر! امروز ما برای پرسیدن سؤال خیلی مهمی خدمت شما رسیده‌ایم!»

امام لبخندی زد و گفت: «بفرمایید!»

پیرمرد گفت: «ای نواده‌ی رسول خدا! اگر خدای نکرده، روزی برای شما مسئله‌ای پیش بیاید، ما به چه کسی مراجعه کنیم؟ سؤال‌هایمان را از چه کسی بپرسیم؟»

همـــه‌ی مهمان‌ها و از جمله خود من که به مهمان‌ها خدمت می‌کردم، چشـــم به دهان امام دوختیم. ســـؤال مهمی بود. همه می‌خواستند بدانند که، جانشین حضرت رضا(ع)، یعنی امام بعدی کیست؟

امام پسر کوچکش محمد را از روی دامنش بلند کرد، محمد ایستاد، امام گفت: «در آن زمان به پسرم محمد تقی مراجعه کنید و سؤال‌هایتان را بپرسید.»

پیرمرد ساکت شد. نگاهی به دیگر مهمان‌ها انداخت.

یکی از مهمان‌ها گفت: «ای پســر پیامبر! پســرتان محمد که هنوز بچه است. از پسر

بچه‌ی چهار_ پنج ساله چه بپرسیم؟»
امام گفت: «به سن‌وسال کمش نگاه نکنید. آیا فراموش کرده‌اید که خداوند، حضرت عیسی(ع) را در کودکی به پیامبری انتخاب کرد؟»
مهمان‌ها لبخندی زدند و از خانه بیرون رفتند. از آن روز، امام هرجا که می‌رفت، پسر کوچکش را با خود همراه می‌برد و او را به مردم

نشان می‌داد.

مدت‌ها گذشت. موســم حج نزدیک شده بود. روزی امام مرا صدا کرد. رفتم خدمت آن حضرت. امام گفت: «آماده باش که می‌خواهم به زیارت خانه‌ی خدا بروم!»

خوشحال شــدم. مدت‌ها بود که خانه‌ی خدا را زیارت نکرده بودم.

وقتی وسایل سفر آماده شد، دیدم، امام پســر کوچکش، محمد را هم، همراه خود به مکه می‌آورد. بله در این سفر، محمد همراه ما بود. در این سفر، امام هرجا که می‌رفت، محمد را همراه خود می‌برد. چند روزی در راه بودیم و عاقبت به مکه رسیدیم. امام مراسم حج را به‌جا آورد.

ما هر روز بیشتر وقتمان را در خانه‌ی خدا می‌گذراندیم.

محمد هم همراه ما بود. مثل پدرش، طواف می‌کرد، نماز می‌خواند و کنار دیوار کعبه می‌نشســت و دعا می‌خواند.

تقریباً یک ماه یا کمی بیشتر از سفر ما گذشته بود و باید برمی‌گشتیم. آن روز آخرین روزی بود که در مکه بودیم. قرار بود، خداحافظی کنیم و برگردیم. امام حال عجیبی داشت. آن روز، طواف و نماز امام، با همیشه فرق داشت. نگاهی که به کعبه می‌انداخت، طور دیگری بود. محمد کوچک هم همین‌طور. او هم کنار دیوار کعبه نشسته بود و دعا می‌خواند و گریه می‌کرد.

وقتی نماز و طواف امام تمام شد، به من اشاره کرد که برویم.

بایــد محمد را همراه می‌کردم و از خانه‌ی خدا بیــرون می‌رفتم. اما محمد به حرف من توجهی

نمی‌کرد. همین‌طور نشســـته بود و دعا می‌خواند. چشم به خانه‌ی خدا دوخته بود و زیر لب چیزهایی می‌گفت. کنارش نشستم و گفتم: «قربانت گردم، بلند شو برویم. پدرت منتظر است!»

محمـــد با لحن گریه‌داری گفت: «نمی‌توانـــم بیایم! می‌خواهم تا فردا همین‌جا بمانم و برای پدرم دعا کنم!»

پیش امام برگشتم. امام پرسید: «محمد کو؟ چرا او را نیاوردی؟»

جریان را به آن حضرت گفتم. امام به کنار کعبه آمد. کنار پسرش نشست و با مهربانی گفت: «محمد جان! بلند شو برویم!»

محمد(ع) با همان لحن کودکانه‌اش گفت: «پدر جان! چرا امروز، نماز و طواف شـــما، با همیشه فرق داشـــت؟ انگار برای آخرین بار بود که کعبه را زیارت می‌کردید! انگار داشتید، با کعبه خداحافظی می‌کردید!»

امام، محمد را بلند کرد و بر سـینه‌اش چسـباند و آهسته در گوش او گفت:
«بله پسرم! به این سفر، آمدم تا با کعبه خداحافظی کنم! باید به سفری بروم
که آخرین سفر من است. از آن سفر برنمی‌گردم!»

مردم زیادی دور امام و پســـرش جمع شده بودند.
با شـــنیدن این حرف، همه به گریه افتادند. همه به
حرف‌های محمد فکر می‌کردند.

آرزو

من اسحاقم. سال‌های زیادی از عمرم گذشته، سال‌هاست که خانه و زندگی و همسر دارم. کار و کسبم خوب است. همسرم مهربان است. با همه‌ی اینها تا چند سال پیش، زندگیمان سرد و بی‌روح بود. ما هنوز بچه‌ای نداشتیم. البته من مشکلی نداشتم. به کوچه و بازار می‌رفتم و سرم گرم بود. اما همسرم خیلی دلش می‌خواست بچه‌ای داشته باشد و از تنهایی درآید. بزرگ‌ترین آرزوی هر زنی، این است که مادر شود و بچه‌اش را در بغل بگیرد. برای همین، در این مدت، همسرم پیش حکیم‌های جورواجور رفت. نذر کرد، اما هیچ‌کدام فایده‌ای نداشت. انگار خدا نمی‌خواست که ما بچه‌ای داشته باشیم.

روزی از روزها، وقتی به خانه رفتم، دیدم همسرم خیلی خوشحال و خندان است. کاسه‌ای شربت برایم آماده کرده بود. مرا تا اتاق همراهی کرد.

برایم عجیب بود. پرسیدم: «چی شده؟ مهربان‌تر شده‌ای! با روزهای دیگر فرق داری!»

همسرم با همان نگاه مهربانش گفت: «حالا شربتت را بخور تا بگویم.»

بسم‌الله گفتم و کاسه‌ی شربت را آرام‌آرام سر کشیدم. چشمم به دهان همسرم بود. او که دید منتظرم گفت: «فکر تازه‌ای کرده‌ام! راه حل جدیدی پیدا کرده‌ام.»

گفتم: «ول کن دیگر! ما که خیلی تلاش کردیم. اگر خدا می‌خواست، فرزندی به ما می‌داد.»

همســـرم گفت: «ناامیدی به درگاه خداوند، گناه است. حالا به راه حل جدیدم گوش می‌دهی یا نه؟ مطمئن باش این راه حل، با بقیه فرق دارد!»

گفتم: «آخر همســـر خوبم! ما که همه‌کاری کردیم، پیـــش حکیم رفتیم، نذر کردیم، دیگر چه کاری مانده که انجام دهیم؟»

همسرم گفت: «درست است. خیلی کارها کرده‌ایم. اما این یکی فرق دارد.»

گفتم: «بفرما!»

همســـرم گفت: «حتماً خبر داری که هر سال تعداد زیادی از مردم شهرمان به حج می‌روند.»

گفتم: «بله خبر دارم.»

گفت: «و حتماً خبر داری که ســـر راهشـــان اول به مدینه می‌روند و قبر پیامبر

را زیـــارت می‌کننـــد. در مدینه، امام رضـــا(ع)، یکی از نواده‌های پیامبر زندگی می‌کند. می‌گویند او هم به خوبی و مهربانی پیامبر است، می‌گویند هر دعایی که بکند، خدا آن دعا را قبول می‌کند. امسال تو هم همراه این کاروان برو. هم خانه‌ی خدا را زیارت کن و هم از امام بخواه که برایمان دعا کند.»

چنددقیقه‌ای فکر کردم. نمی‌خواستم همسرم را ناراحت کنم. گفتم: «باشد می‌روم!»

از آن روز به فکر ســـفر حج افتادم. گذشت و گذشت تا اینکه زمان حرکت رسید. کاروان‌ها آماده بودند. من هم آماده شدم و راه افتادم. راه، طولانی بود. همسفرها با هم حرف می‌زدند. من هم برای یکی از مســـافرها، سفره‌ی دلم را باز کردم و همه‌چیز را گفتم.

مرد مســـافر، چندلحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت: «مگر خبر نداری؟»

پرسیدم: «از چی خبر ندارم؟ چیزی شده؟»

گفت: «چند ماهی است، حضرت رضا(ع)، نواده‌ی پیامبر در خراسان شهید شده!»
وا رفتم! انتظار هر حرفی را داشـــتم، غیر از این. سفرم بی‌فایده بود. ساکت شدم و به فکر فرو رفتم.

مســـافر گفت: «حالا ناراحت نباش. اگر حضرت رضا(ع)، را از دست داده‌ایم، محمد پسرش در مدینه است.»

پرسیدم: «پسرش چه جوری است؟ چند ساله است. او هم مثل پدرش...؟»

مسافر گفت: «محمد(ع) پسر امام رضا(ع)، کوچک است. تقریباً ده‌ساله است.»

پیش خودم گفتم: «از یک پســـربچه‌ی ده‌ســـاله چه‌کاری برمی‌آید؟ کاش یک‌سال زودتر به مدینه رفته بودم.»

مسافر گفت: «البته یک‌چیزی بگویم. این خانواده، همه مثل هم هستند. پیروجوان با هم فرقی ندارند. بیا برویم و از نزدیک ببین!»

چاره‌ای نداشتم. باید می‌رفتم. یک‌ساعتی که گذشت، به فکر فرو رفتم. فکرهای جوروا‌جور. با خود گفتم: «باید این پسربچه را امتحان کنم. سؤال‌هایی آماده می‌کنم. اگر توانست به سؤال‌هایم جواب دهد، معلوم می‌شود که او هم مثل پدرش امام و رهبر مسلمان‌هاست. آن وقت خواسته‌ام را می‌گویم.»

فرصت زیادی داشتم. در طول سفر، سؤال‌هایی را در ذهنم آماده کردم که از پسر امام رضا بپرسم. سؤال‌های مشکل و پیچیده! اگر این پسربچه می‌توانست به این سؤال‌ها جواب دهد، معلوم می‌شد که او هم مثل پدرش، علم خدایی دارد و

برگزیده‌ی خداست. با همین فکر و خیال‌ها راه را ادامه دادم، تا اینکه بعد از چند روز رسیدیم به مدینه. چه شـــوقی داشتیم که برویم مسجد پیامبر، در آنجا نمازی بخوانیم و بعد هم قبر پیامبر را زیارت کنیم. گشت و گذار در کوچه‌های مدینه، حال و هوایی در من ایجاد کرده بود. بارها همسرم را دعا کردم که باعث شده بود، من به این سفر بیایم.

همگی رفتیم به مسجد پیامبر. نماز خواندیم و بعد از نماز راه افتادیم به طرف خانه‌ی محمد تقی(ع)،

پسر امام رضای شهید.

وقتی در را به روی ما باز کردند و پســربچه‌ی کوچکی به اســتقبال ما آمد، راســتش من خیلی تعجب کردم. محمد تقی(ع)، از آنچه فکر می‌کردم، کوچک‌تر و کم‌سن‌وســال‌تر بود. او با لبخند، تعارف کرد و همه داخل منزل شدیم و در اتاقی نشستیم. همراهان من، با دیدن او تکبیر گفتند و چندین‌بار بر محمد و آل او درود فرستادند. بعد هرکسی سؤالی داشت پرسید.

من به جواب‌هایی که محمد تقی می‌داد، با دقت گوش می‌کردم. بعضی سؤال‌ها ساده و آسان بود. بعضی مسائل شخصی بود.

اما سؤال‌های من مشکل‌تر و پیچیده‌تر بود. راستش هرچه سعی کردم، نتوانستم دهان باز کنم و سؤال‌هایم را بپرسم. تقریباً ناامید شده بودم. فکر می‌کردم، تلاش بی‌فایده‌ای است. همسرم احساساتی شده و حرفی زده. من هم آمده‌ام. زیارتی می‌کنم و برمی‌گردم.

تقریباً مجلس تمام شده بود. همه بلند شدیم که خداحافظی کنیم و برویم. اما در همین لحظه، محمد تقی(ع) به طرف من آمد، درست در یک قدمی من ایستاد و گفت: «ای اسحاق! چرا سؤال‌هایت را نپرسیدی؟» با این حرف، مو بر تنم راست شد. من که در مورد سؤال و جواب با کسی حرفی نزده بودم.

این پسر از کجا می‌دانست که من سؤالی دارم و نپرسیده‌ام؟

محمد تقی(ع) دستم را گرفت و گفت: «بنشین، سؤال‌هایت را بپرس، تا جواب آنها را بگوییم.»

نشستم؛ همراهان من هم نشستند. من سؤال‌هایم را یکی‌یکی پرسیدم و او جواب سؤال‌ها را توضیح داد. وقتی سؤال‌ها تمام شد، محمد تقی(ع) باز هم لبخندی زد و گفت: «ای اسحاق! خداوند آرزوی تو و همسرت را برآورده کرد. وقتی به

شهرت برگردی، پسرت هم به دنیا خواهد آمد. اسم او را احمد بگذار!»

از تعجـــب، دهانم باز مانده بود! من که نگفته بودم، چه آرزویی دارم. پس چطور از دل من خبر داشـــت؟ به یاد حرف مرد مســـافر افتادم که گفته بود: «این خانواده، کوچک و بزرگشان علم خدایی دارند و از طرف خدا برگزیده شده‌اند.»

خیره‌خیـــره به چهره‌ی محمـــد تقی(ع) نگاه کردم. حالا دیگر مطمئن بـــودم که او هم مثل پدر شهیدش، امام است و برگزیده‌ی خدا. از شوق به گریه افتادم. از اینکه از اشتباه و دودلی بیرون

آمده بودم، خوشـــحال بودم. همراهان من، پشت‌سر هم تکبیر می‌گفتند و محمد(ص) را درود می‌فرستادند.

آن ســـال من به حج رفتم. وقتی برگشتم، همسرم با خوشحالی به استقبالم آمد و خبر داد که باردار شـــده است. چند ماه بعد، او به سلامت بچه را به دنیا آورد و همان‌طور که امام سفارش کرده بود، نامش را احمد گذاشتیم.

عموی مهربان

من، علی، پسـر امام جعفر صادق(ع) هسـتم. برادر موسی کاظم(ع) و عموی امام رضا(ع). پیرترین کسـی که از خانواده‌ی پیامبر در مدینه زندگی می‌کند. از وقتی خلیفه‌ی ظالم، پسـر برادرم، امام رضا(ع) را زهر داد و شـهید کرد، همه‌ی ما نوادگان و فرزندان پیامبر، عزادار و دل‌شکسته‌ایم. تنها دل‌خوشی ما خانواده‌ی پیامبر، پسر کوچک او، محمد تقی(ع) است.

روزی اتفاق جالبی افتاد که بد نیسـت برایتان بگویم. من در مسجد پیامبر به شـاگردانم درس می‌دادم و حدیث می‌گفتم. سال‌هاست که این کار را می‌کنم و شـاگردان زیادی دارم. از نوجوان و جوان‌ها گرفته تا مردهای میان‌سـال و

پیر، آنها به مســجد می‌آیند و پای درس من می‌نشینند. من هم هرچه از جد و پدرم و اجدادم، شنیده‌ام، برای آنها می‌گویم. از رفتار پیامبر و امامان گرفته، تا سؤال‌هایی که در زندگی پیدا می‌کنند.

آن روز هم، گرم صحبت بودم. از حوادث دوران جد بزرگم، علی(ع) می‌گفتم. از حیله‌هـــا و فتنه‌گری‌های معاویه می‌گفتم که چطور مردم را فریب می‌داد و آنها را گول می‌زد. از اینکه، چطور به نام دین و پیروی از پیامبر، بهترین یار و یاور او را عذاب می‌داد. شاگردانم سراپا گوش بودند که ناگهان، پسر نوجوان امام رضا(ع) وارد مســجد شــد. در یک لحظه، همان‌طور که درس می‌گفتم،

چشمم به او افتاد. از دیدن او خوشحال شدم. درس و حدیث گفتن را نیمه‌کاره رها کردم و بلند شـــدم. به طرف محمد نوجوان دویدم. وقتی کنارش رسیدم، خم شـــدم، اول صورت مثل ماهش را بوسیدم. بغلش کردم و او را به سینه‌ام فشـــردم. همیشه با دیدن او به یاد برادرم موســـی کاظم(ع) و پسر عزیزش حضرت امام رضا(ع) می‌افتم.

محمد بوی پدرم را می‌دهد. حتی خم شـــدم و دســـت‌های کوچک محمد را بوســـیدم. محمد با خجالت گفت: «چه می‌کنید عموجان! بروید و درستان را ادامه دهید. شاگردانتان منتظرند. خدا به شما خیروبرکت بدهد. خداوند شما را رحمت کند!»

یک بـــار دیگر، صورت محمد تقی(ع) را بوســـیدم و از او اجـــازه گرفتم و پیش شاگردانم برگشتم! محمد هم رفت در گوشه‌ای ایستاد و نماز خواند و رفت.

با رفتن محمد، ســـروصدای شاگردانم بلند شـــد. مرد میانه‌سالی، گفت: «ای علی! تو پیرترین فرد خانواده‌ی پیامبری، سال‌هاســـت که در مسجد رسول خدا درس می‌دهی و حدیث می‌گویی! پسر امام جعفر صادق(ع) هستی. برادرت امام موسی کاظم(ع) است و عموی بزرگ رضای شهیدی! چرا درس و شاگردان خود را رها کردی و به دیدن پســـر نوجوانی رفتی! دســـتش را بوسیدی و مثل بزرگ‌ها او را

احترام کردی؟!»

جوانی حرف او را قطع کرد و گفت: «بله، او که کودک کم‌سن‌وســـالی است، باید می‌آمد و دست شما را می‌بوسید. شما که عموی بزرگ او حساب می‌شوید!»

شاگردهای دیگر هم همهمه کردند. برای آنها هم عجیب بود که چرا من پیرمرد، دست نوجوانی را بوسیده بودم.

اینها همه کســانی بودند که سال‌ها پای صحبت‌های من نشسته بودند و حدیث شــنیده بودند. اما هنوز هم فکــر می‌کردند که بزرگی و علم و دانش، به سن‌وســال است. فکر کردم درس امروزم، باید این مسئله باشد که جایگاه امام چیست؟ و فرق امام با دیگران چه چیزهایی است. همه را ساکت کردم، گفتم: «خواهش می‌کنم به حرف‌هایم گوش کنید. می‌خواهیم درس را ادامه دهیم.»

شاگردانم ساکت شـــدند و منتظر ادامه‌ی درس شدند. اما معلوم بود که ســؤال دارند و می‌خواهند بدانند من با این ســـن و سال و با اینکه سال‌ها بود در مسجد پیامبر درس می‌دادم و حدیث می‌گفتم، چرا پسر نوجوانی را بالاتر از خود می‌دانستم و به او احترام می‌گذاشتم.

دســـتی به ریش‌های سفید و بلندم کشیدم و گفتم: «چرا بعد از پیامبر، ما حضرت علی را امـــام و رهبر خود می‌دانیم؟ چرا در غدیر خم، بین

ده هزار نفری که همراه پیامبر بودند، خداوند، علی(ع) را به عنوان جانشـین پیامبر انتخاب کرد و به پیامبرش دسـتور داد که این مسـئله را به همه‌ی مسلمان‌ها بگوید. آیا علی(ع) از همه پیرتر و سن‌وسال آن حضرت بیشتر از همه بود؟»

همان مرد میانه‌سالی که سؤال کرده بود، در جوابم گفت: «انتخاب حضرت علی(ع)، به خاطر علم و تقوا و فضیلت‌های او بود!»

گفتـــم: «آفرین! خوب گفتی! خداوند، کســـی را به عنوان امام و رهبر مردم انتخاب می‌کند که علم و تقوای او بیشـــتر از همه باشد. حالا هم خداوند، مرا با این سن‌وسال، با این همه سابقه در مسلمانی، با این همه ســـابقه در درس و حدیث گفتن، انتخاب نکرده و شایســـته‌ی امامت و رهبری مسلمان‌ها ندانسته. اما این پسر نوجوان را انتخاب کرده است! من که نمی‌توانم بزرگی و دانایی و امامت او را رد کنم و نادیده بگیرم!»

چند لحظه‌ای ساکت شدم. می‌خواستم ببینم، کسی حرفی می‌زند و اعتراضی می‌کند، یا نه. دیدم همه ســـاکت به حرف‌هایم گوش می‌دهند. ادامه دادم: «من خود را مسلمان می‌دانـــم و هر چه خدا بگوید عمل می‌کنم و می‌پذیـــرم. باور کنید من هر وقت به یاد پدرم، امام صادق(ع) می‌افتم، به دیدن همین نوجوان کم‌سن‌وسال می‌روم. هر وقت دلم برای برادرم موسی کاظم(ع) تنگ می‌شود، می‌روم و همین نواده‌ی کوچک او را می‌بینم.

هر وقت، دلم برای برادرزاده‌ی شهیدم حضرت رضا(ع) تنگ می‌شود، به دیدن پسرش محمد تقی(ع) می‌روم!»

خوش به‌حال قاسم

من قاسم، اهل مدینه‌ام و مثل بیشتر مردم مدینه مسلمانم.
اما از کارهای شیعیان و پیروان خانواده‌ی پیامبر، خوشم نمی‌آید. از بعضی کارهای آنها ســـر در نمی‌آورم. چند ماهی بود که علی، پسر موسی کاظم(ع) در خراسان شهید شده بود.
او امام شیعیان بود. مردم به او لقب رضای شهید داده بودند.
مأمون خلیفه، انگور زهرآلود به او داده و شهیدش کرده بود. برای همین، مردم

مدینه خیلی غمگین و ناراحت بودند.

بعد از شهادت رضا(ع) دور پسر نوجوانش جمع شده و او را امام خود می‌دانستند. وقت نماز همراه او به مسجد می‌آمدند، دورش حلقه می‌زدند و با گرمی احوالش را می‌پرسیدند. وقتی هم که نماز تمام می‌شد، جمع زیادی همراهش تا در خانه‌اش می‌رفتند.

اما من معنی این کارها را نمی‌فهمیدم. مگر یک پسربچه‌ی نه ساله چه داشت که

این‌طور دورش حلقه می‌زدند؟!

روزی از روزهــا، برای کاری به یکــی از محله‌های مدینه رفتــه بودم. ناگهان سروصدایی بلند شد. با آن سر و صدا، مردم از خانه‌ها و مغازه‌ها بیرون دویدند. جوانی با صدای بلند فریاد زد: «او دارد می‌آید! او دارد به اینجا می‌آید!»

یکی از مردم پرسید: «چه کسی دارد می‌آید؟»

جوان، همان‌طور می‌دوید و فریاد می‌زد: «امام جواد(ع) دارد به محله‌ی ما می‌آید!

فرزند امام رضای شهید دارد به اینجا می‌آید!!»
با این فریادها، مردم بیشتر کنجکاو شدند و به آن طرف کوچه خیره شدند. یک نفر سوار اسب بود و عده‌ی زیادی، همراه او، جلو می‌آمدند. این هم از آن کارهایی بود که شیعیان انجام می‌دادند و من معنی آن را نمی‌فهمیدم. شیعیان عقیده داشتند که این پسر نوجوان، جانشین امام رضا(ع) است.
آخر مگر می‌شود، یک پسر نه ساله امام و رهبر مسلمان‌ها باشد؟!

ما در مدینه، این همه عالم و دانشمند داریم.

مردم آرام آرام، جلو رفتند.

اما من همان‌جا ایستادم. به نظرم اینها کار درستی نبود. مگر این پســربچه، چه چیز از بقیه بیشتر داشت که امام باشد؟!

مردم شــادی می‌کردند و تکبیر می‌گفتند. من هم ساکت ایســتاده بودم و تماشــا می‌کردم.

می‌خواســتم ببینم این پسر چه می‌کند، چه حرفی می‌زند که این‌قدر به او توجه می‌کنند.

اسب‌ســوار و همراهانش کم‌کم جلو آمدنــد و به جایی که من ایســتاده بودم، رســیدند. مردم تکبیر گفتند و بر محمــد و آل او درود فرستادند. پســر نوجوان هم به همه سلام کرد و برایشان دعا کرد. او آمد و آمد و درست روبه‌روی من ایستاد. حالا بهتر او را می‌دیدم.

پســر واقعاً زیبایی بــود. انگار از چهره‌اش نور می‌بارید. خیلــی مؤدب و مهربان بود. اسبش را به طرف من آورد. وقتی در یکی دو قدمی من رسید؛ رو به من گفت: «قاسم جان! آیا این آیه از قرآن را خوانده‌ای؟!»

من با تعجب به او نگاه کردم. او اســم مرا از کجا می‌دانست؟ در جواب گفتم: «کدام آیه؟!»

پسر نوجوان، با لحن بسیار مهربان و قشنگی گفت: «آن آیه از قرآن که در مورد حضرت صالح پیامبر اســـت. همان آیه‌ای که مـــردم زمان صالح پیامبر، به خدا می‌گفتند: «آیا ما از بشری که مثل خودمان است پیروی کنیم؟» منظورشان این بود که حضرت صالح چه برتری نسبت به ما دارد!»

تعجبم بیشتر شد. این پســـربچه‌ی نوجوان، فکر مرا هم خوانده بود. هم اسم مرا

می‌دانســـت و هم می‌دانست که به چه فکر می‌کنم. خب این کارها از آدم‌های معمولی برنمی‌آید. آدم معمولی که از غیب خبر ندارد. آدم معمولی که نمی‌تواند بفهمد آدم‌ها به چه فکر می‌کنند و...

همان‌لحظه بود که دست‌وپایم لرزید. نمی‌توانستم روی پایم بایستم و بدنم داشـــت می‌لرزید و دهانم خشک شـــده بود. قلبم تندوتند می‌زد. اشـــتباه بزرگـــی کرده بودم. بله این پســـر نوجوان هم مثل پدرش، امام بود و خداوند او را انتخاب کرده بود. این علم و دانش را هم خداوند به او داده بود وگرنه یک پســـربچه‌ی نه ساله، چطور این چیزها را می‌دانست؟

همان‌طور که بدنم می‌لرزید، یک قدم جلو رفتم، گوشه‌ی لباس او را گرفتم و گفتم: «ای پسر رضا(ع)! من در مورد شما اشتباه می‌کردم. فکرهای بدی می‌کردم. حالا فهمیدم که اشتباه می‌کردم. حالا جلوی

همه‌ی مردم و با صدای بلند می‌گویم که شـــما امام و رهبر مســـلمان‌ها هستید. شما برگزیده‌ی خداوند هستید و از امروز من به امامت و رهبری شما ایمان آوردم!»

امام جواد، با مهربانی دســـتم را گرفت. مردم خوشحال شدند و باز تکبیر گفتند و بر محمد و آل او درود فرستادند.

مهمان غریب

وقتی مأمون، خلیفه‌ی عباســی، امام رضا(ع) را شــهید کرد، مردم با او دشمن شدند، مخصوصاً مردم ایران و خراسان.

مخالفت و دشمنی مردم آن‌قدر زیاد شد که مأمون ترسید و دستگاه حکومتش را جمع کرد و از خراســان به بغداد برد. مردم بغداد عرب بودند و خلیفه فکر می‌کــرد عرب‌ها با او مخالفتی ندارند. اما مردم بغــداد هم مخالف او بودند و خلیفه از این مخالفت‌ها می‌ترسید. فکر می‌کرد، ممکن است روزی مردم بر ضد

حکومــت او قیام کنند و او را از خلافت و حکومت بردارند. برای همین به فکر گول زدن مردم افتاد.

مأمون، با وزیرها و مشــاورانش حرف زد و آنها گفتند: «باید طوری رفتار کنی که مردم فکر کنند، تو فرزندان و نواده‌های پیامبر را دوســت داری. باید کاری کنی که مردم فکر کنند، تو امام جواد(ع)، پسر امام رضا(ع) را دوست داری.»

مأمون فکری کرد و نقشه‌ای کشید. چند نفر از مأمورهایش را صدا کرد و گفت: «می‌خواهم به مدینه بروید؛ به در خانه‌ی امام محمد تقی، پسـر امام‌رضا(ع)، و با احترام خیلی زیاد، او را به بغداد بیاورید.»

مأمورهای خلیفه از بغداد به مدینه رفتند. اول به زیارت قبر پیامبر رفتند. مردم از دیدن آن همه مأمور و اسب و شتر تعجب کردند. دور آنها جمع شدند و پرسیدند: «شما که هستید و برای چه کاری به مدینه آمده‌اید؟»

رئیس مأمورها از فرصت استفاده کرد و گفت: «ما از طرف خلیفه، مأمون به مدینه آمده‌ایم. می‌خواهیم فرزند امام رضا(ع) را به بغداد ببریم. خلیفه، امام

محمد تقی را به کاخ خودش دعوت کرده اســت تا مهمان او باشد. می‌خواهد در کارهای حکومتی با او مشورت کند.»

مردم خوشحال شــدند که خلیفه به نواده‌ی پیامبر احترام می‌گذارد. مأمورها به در خانه‌ی امام محمد تقی(ع) رفتند و گفتند که خلیفه شــما را دعوت کرده است تا به بغداد بیایید و مهمان او باشید.

امام نمی‌توانســت مخالفت کند. خلیفه او را به کاخش دعوت کرده بود. برای همین قبول کرد و همراه مأمورها راه افتاد و به بغداد رفت.

روزی کــه امام از مدینه بیرون می‌رفت، همه‌ی مردم جمع شــده بودند تا با

نـــوادهٔ عزیز پیامبر خداحافظی کنند. کاروان راه افتاد و امام محمد تقی(ع) را با خود بـــرد. در بغداد، مأمورها خانه‌ای برای امام آماده کردند و آن حضرت به آن خانه رفت. آن روزها، خلیفه در شهر نبود و برای کاری به خارج از شهر رفته بود. چند روزی طول می‌کشید تا خلیفه به شهر برگردد و امام را ببیند. امام از فرصت اســـتفاده کرد. در کوچه‌های بغداد گشـــت، تـــا مردم را ببیند

و با آنها حرف بزند و از احوال آنها باخبر شــود. با بچه‌ها دوســت شد. حتی گاهی می‌رفت و با آنها حــرف می‌زد و بازی می‌کرد. بعضی وقت‌ها در بازی، درس‌های بزرگی به آنها می‌داد.

آن روز هم امام به کوچه رفته بود و در جمع بچه‌ها بود. بچه‌ها بازی می‌کردند

و امام بازی آنها را تماشـــا می‌کرد. ناگهان از آن طرف کوچه، چند سوار پیدا شـــدند که تند می‌تاختند. چند نفر جلوتر از دیگران بر اسب‌های خود شـــلاق می‌زدند و راه را باز می‌کردند. بچه‌ها با دیدن ســـوارها ترسیدند. بازی‌شـــان را رها کردنـــد و هر کدام به خانه‌ی خـــود دویدند. فقط امام همان‌طور کنار دیوار ایستاده بود.

سوارها با همان تندی و شتاب جلو آمدند. همه، اسب‌های قوی و تندرویی

داشتند. لباس‌های تمیز و مرتبی پوشیده بودند. معلوم بود که از مأموران حکومت هســـتند. امام بدون هیچ ترسی به آنها نگاه می‌کرد. وقتی سوارها درست، روبه‌روی امام رسیدند، ایستادند. سوارها، مأمون خلیفه‌ی عباسی و همراهان او بودند که از ســـفر برمی‌گشتند. مأمون با دیدن فرار بچه‌ها و نترســـیدن این یک نفر تعجب کرده بود. اسبش را تا چند قدمی امام جلو آورد و پرسید: «آهای پسر! بیا جلوتر ببینم!»

امام جلوتر رفت. مأمون پرسید: «چرا تو مثل بقیه‌ی بچه‌ها نترسیدی و فرار نکردی؟»

امام گفت: «من کار بدی نکرده بودم که بترسم و فرار کنم. در کوچه ایستاده

بودم و بازی بچه‌ها را تماشا می‌کردم!»

مأمون از جواب او تعجب کرد و پرسـید: «اسمت چیست و پسر که هستی؟»

امام گفت: «من محمد تقی. پسر علی‌بن موسی(ع) هستم!»

مأمون با تعجب بیشـتری پرسـید: «کدام علی بن موسی؟!»

امام گفت: «علی‌بن موسـی‌الرضا(ع)! همان کس که در خراسان شهید شد!»

مأمون، امام جواد را شناخت و فهمید این پسر همان کسی است که مأمورهایش را به دنبال او به مدینه فرسـتاده است. لبخندی زد و گفت: «پس تو نواده‌ی پیامبری! به بغداد خوش‌آمدی! می‌دانی که مهمان من هسـتی؟ منتظر باش. تا یک ساعت دیگر، مأمورهای من به دنبالت می‌آیند و تو را به قصر من می‌آورند!»

مأمون این را گفت و اسـبش را هی کرد و رفت. او رفت در حالی‌که در دل می‌گفت: «باید پیش چشم مردم، با این پسر مهربان باشم. باید کاری کنم که مردم فکر کنند، او را دوسـت می‌دارم و به او احترام می‌گذارم. بلـه، باید کاری کنم که مردم فکر کنند، من دوسـتدار

فرزندان پیامبرم؛ باید فکر کنند پدرش را هم دوســـت می‌داشتم و من نبودم که او را شهید کردم.»

روزی که عید من شد

آن روز، خیلی خوشحال بودم. درست مثل روزهای عید که همه جشن می‌گیرند، می‌خندند و شادی می‌کنند. خنده از روی لب‌هایم دور نمی‌شد. کارم تجارت بود. مال و ثروت زیادی داشتم. مسلمان بودم و شیعه.

دلم می‌خواست، کاری بکنم که پیامبر و امامانم از من راضی باشند. از مولایم امام رضا(ع) شنیده بودم که اگر روزی ما به فقیری کمک کنیم، غذایی به گرسنه‌ای بدهیم و یا به برهنه‌ای لباسی هدیه کنیم، آن روز برای ما عید است. روزی است که ما می‌توانیم شاد باشیم و خوشحالی کنیم و می‌توانیم فکر کنیم که کار خوبی کرده‌ایم

و خداوند از ما راضی است.

آن روز، من طبق گفته‌ی امام رضا(ع)، مقداری آذوقه، چند دســـت لباس و کفش به فقیرهای محله‌مان داده بودم. بیچاره‌ها خیلی خوشحال شده بودند. از خوشحالی آنها، من هم خوشـــحال بودم. وقتی به محل کارم برگشتم، آن‌قدر شاد و خندان بودم که هرکس مرا می‌دید، تعجب می‌کرد.

مغازه‌دار بغل دستی، از من پرسید: «خوشحالی عبدالله! چه خبر شده؟ گنجی پیدا کرده‌ای؟»

با همان حالت شاد و خندان گفتم: «نه بابا! چه گنجی!»

همسایه‌ام پرسید: «پس برای چی این‌قدر خوشحالی!»

جلوتر رفتم و آهسته گفتم: «امروز چند تا کار خوب انجام داده‌ام. به چند نفر فقیر، آذوقه و کفش و لباس بخشیده‌ام.»
ظهر که به خانه رفتم، هنوز شاد و خوشحال بودم. سر راه به مسجد رفتم و نماز خواندم. وقتی از مسجد بیرون می‌آمدم با صدای بلند گفتم: «خدایا از من قبول کن! امروز به حرف فرستاده‌ات گوش کردم و به چند نفر فقیر کمک کردم.»
این حرف‌ها را طوری زدم که دیگران هم شنیدند. صدای احسنت و آفرین مردم بلند شد. می‌دیدم که چطور مرا نگاه می‌کنند. می‌شنیدم که آهسته می‌گفتند: «چه آدم خیرخواهی!»
از مسجد که به خانه رفتم، همسرم در را به رویم باز کرد. خوشحال بودم و لبخند می‌زدم.
با تعجب از من پرسید: «خیر باشد عبدالله! امروز کار و بارت خوب بوده!»
باز هم لبخند زدم. او نمی‌دانست خوشحالیم به خاطر چیست. گفت: «معلوم می‌شود امروز معامله‌ی پر سودی داشته‌ای!»
باز هم خندیدم و گفتم: «چه سودی عیال جان!»
پرسید: «پس برای چی این‌قدر شاد و خوشحالی؟»
ماجرا را برایش تعریف کردم. همسرم گفت: «خوش به حالت که به حرف امام و پیامبر گوش کرده‌ای. حتماً با این کارهایت به بهشت می‌روی! کمک به فقیرها خیلی ثواب دارد.»

نشســـتم و همسرم سفره انداخت و غذا آورد. همان‌طور که ناهار می‌خوردم، فکر کردم، بعدازظهر به خانه‌ی امام جواد بروم و این خوشـــحالی را به او نشـــان دهم. بروم و به او بگویم که من حرف پـــدرت را گوش کرده‌ام و به چند نفر فقیر کمک کرده‌ام. حتماً خوشحال می‌شود.

همین‌کار را کردم. وقتی وارد خانه‌ی امام شـــدم، با شـــوق و خوشـــحالی سلام کردم و

روبه‌روی امام نشستم.

امام پرسید: «ای عبدالله، چی شده که این‌قدر خوشحالی؟»

گفتم: «ای فرزند رسول خدا! روزی از پدرت شنیدم که می‌گفت: بهترین روز ما، روزی است که به دیگران کمک کنیم. به فقیرها و نیازمندها، چیزی بدهیم و... امروز من به چند نفر فقیر کمک کردم. مقداری آرد و برنج، نخود و خرما به آنها دادم. به هر کدام

کفش و لباس دادم. برای همین خیلی خوشحالم.»

امام گفت: «و حالا داری این کار خوبت را برای من تعریف می‌کنی!»

گفتم: «بله ای فرزند رسول خدا.»

پرسید: «حتماً به دیگران هم گفته‌ای!»

گفتم: «بله، ای پسر پیامبر!»

با این حرف، دیدم امام ناراحت شد و غمگین و ساکت نشست. پرسیدم: «ای فرزند پیامبر! آیا کار بدی کردم؟ مگر گفته‌ی پدرتان حضرت رضا نبود که به فقیرها کمک کنیم؟»

امام جواد گفت: «درست می‌گویی. پدرم و دیگر امام‌ها و پیامبر، سفارش کرده‌اند که به فقیرها کمک کنیم. اما مگر نشنیده‌ای که وقتی پدرم می‌خواست به فقیری

کمـــک کند، حتی خودش را به او نشـــان نمی‌داد. دســـتش را از در خانه بیرون می‌برد و پول را به فقیر می‌داد، نمی‌خواســـت، فقیر با دیدن پدرم خجالت بکشـــد. مگر نشـــنیده‌ای که جد بزرگم علی(ع)، در شـــب‌های تاریک، نـــان و آرد به در خانه‌ی فقیرها می‌برد و به آنها می‌داد. او نمی‌خواســـت کسی بفهمد که جدم علی

به آنها کمک می‌کند. کار خوبــی کردی که به چند نفر فقیر کمک کردی. اما وقتی از این موضوع به دیگران می‌گویی، همه‌ی ثواب آن را از بین می‌بری. مگر در قرآن نخوانده‌ای که خداوند می‌فرماید: ای مســلمان‌ها و ای مؤمن‌ها! بخشش‌ها و کارهای خوب خود را با منت گذاشتن خراب نکنید!»

گفتم: «ولی من بر کسی منت نمی‌گذارم!»

امام گفت: «همین‌که آمده‌ای اینجا، برای من می‌گویی. همین‌که برای دیگران گفته‌ای، اینهـــا مزد و ثواب کارت را از بین می‌برد. وقتی ما کار خوبی می‌کنیم، وقتی به دیگران کمک می‌کنیم، نباید کاری کنیم که همه بفهمند.»

گفتم: «ای فرزند رسول خدا، نمی‌دانستم! از این به‌بعد، وقتی کار خوبی کردم، وقتی به فقیری کمک کردم، نمی‌گذارم کسی بفهمد و باخبر شود.»

امام برایم دعا کرد. از خانه‌ی امام بیرون رفتم و خوشـــحال بودم که یاد گرفته‌ام چطوری باید به دیگران کمک کنم.

درخت خشکیده

چند ماه از بهار گذشته بود. همه‌ی درخت‌های کوچه و محله سبز و پر از برگ بودند. اما من مثل یک تکه چوب خشـــک، در وسط حیاط مســـجد ایســـتاده بودم. وقتی نمازگزارها به مسجد می‌آمدند و از حیاط مسجد می‌گذشتند، به من که می‌رســـیدند، می‌ایستادند و با تعجب مرا نگاه می‌کردند.

یـــک روز دو تا پیرمرد، عصازنان از کنار من می‌گذشـــتند. به من که رســـیدند، ایســـتادند. یکی از آنها گفت: «حیف شـــد! چه درخت سدر قشنگی بود! تابســـتان‌ها چه شاخ و برگی به‌هم می‌زد! چه سایه‌ای می‌انداخت! ظهرهای تابستان، همه زیر سایه‌اش می‌نشستیم تا وقت نماز برسد!»

پیرمرد دوم هم دستی به تنه‌ی من زد؛ لابه‌لای شاخه‌های خشکیده‌ام را نگاه کرد و گفت: «بله، یادم است. درخت سدر خیلی خوبی بود. سال‌ها در این مسجد سایه انداخت و حیاط مسجد را زیبا کرد! اما حالا دیگر خشکیده! باید اره‌ای بیاوریم و آن را ببریم و درخت دیگری جایش بنشانیم!»

از حرف این پیرمرد تنم لرزید. با خود گفتم: «اره بیاورند و مرا ببرند و دور بیندازند؟! ولی من اینجا

را دوست دارم. می‌خواهم دوباره سبز شوم. دلم می‌خواهد، دوباره پرنده‌ها لابه‌لای شـــاخ‌وبرگ‌هایم لانه درست کنند و جوجـــه بگذارند. دلم می‌خواهد، بچه‌ها در ســـایه‌ام بازی کنند. دلم می‌خواهد ظهرهای تابستان، پیرمردها زیر سایه‌ام بنشـــینند و از خاطره‌های گذشته‌شـــان تعریف کنند. من نمی‌خواهم بریده شوم.»

اما آن دو پیرمرد، توجهی به حرف‌های من نداشتند. با هم حرف می‌زدند و نقشه می‌کشیدند که چطوری مرا ببرند و کی درخت دیگری جای من بنشـــانند. کم‌کم چند نفر دیگر هم آمدند و کنار آن دو پیرمرد ایســـتادند. حرف آنها هم همین بود. اینکه من خشـــک شده‌ام و دیگر به هیچ دردی نمی‌خورم.

یکی از آنها گفت: «هیزم خوبی دارد. وقتی عید شـــد و خواســـتیم در مســـجد مهمانی بدهیم، این درخت را می‌بریم و از چوب‌های آن آتش روشـــن می‌کنیم و غذا می‌پزیم!»

گریه‌ام گرفته بود. با خودم گفتم: «من نمی‌خواهم بریده شوم! نمی‌خواهم سوزانده شوم! می‌خواهم دوباره سبز شوم.» اما آنها حرف‌های مرا نمی‌شنیدند.

آن روز، آنها از مسجد بیرون رفتند. اما ترس و وحشت من باقی ماند. هر لحظه فکر می‌کردم که همین الان، کســـی با اره می‌آید و مرا می‌برد. دو ـ سه روزی گذشـــت و من همین‌طور در ترس و نگرانی بودم. تـــا اینکه یک روز، نزدیک

ظهر، دو تا جوان به مســجد آمدند، حیاط مسجد را جارو زدند و آب پاشیدند.
پیرمردی که برای نماز آمده بود، پرسید: «چه شده؟ خبری هست؟»
یکی از جوان‌ها گفــت: «بله، خبرهای خوب! امروز، امام جواد، به این مســجد می‌آید، تا در اینجا نماز بخواند!» پیرمرد خوشحال شد. در دل گفتم: «حتماً امام جواد آدم خوبی است که پیرمرد از آمدن او خوشحال شد.»
چند دقیقه‌ای نگذشته بود که چند نفری به حیاط مسجد وارد شدند. آنها آمدند و آمدند، تا نزدیک من رسیدند. جوانی که از همه زیباتر و مهربان‌تر بود و جلوتر از همه حرکت می‌کرد، کنار من ایستاد. رو به دوستانش کرد و گفت: «اینجا آب

پیدا می‌شود که وضو بگیرم؟»
یکی از دوستانش دوید و ظرف آبی را با خودش آورد. جوان زیباچهره، آستین‌هایش را بالا زد و کنار من نشست و وضو گرفت.
آبی که از دست او به پای من می‌ریخت، خنک بود. آب به ریشه‌های من رسید. ناگهان حس کردم که آب از ریشه‌ها به تنه و شاخه‌هایم رسید. درست مثل سال‌ها پیش، وقتی که بهار می‌رسید و از خواب زمستانی بیدار می‌شدم و می‌خواستم شاخ و برگ‌های تازه درآورم.
جوان وضو گرفت و به داخل مسجد رفت. اما در من حالت عجیبی پیدا شده بود. چوب‌های خشکیده‌ی تنه و شاخه‌هایم، بیدار شده بودند. جوانه‌ها از زیر پوست خشکیده‌ام بیرون می‌زد.
جوان و همراهانش، نماز خواندند و بیرون آمدند. وقتی به من رسیدند، با دیدن من تعجب کردند. جوانه‌هایی روی شاخه‌هایم روییده بود!

یکی گفت: «الله اکبر! این درخت که تا یک ساعت پیش خشک و بی‌برگ بود!»
دیگری گفت: «بله، این درخت سال‌هاست که خشک شده! این برگ‌های تازه از کجا پیدا شد؟»
چند روز بعد، وقتی آن دو پیرمرد، با اره به حیاط مسجد آمدند، از دیدن من تعجب کردند. یکی

از آن دو، گفت: «این درخت که سبز شده، حیف است که آن را ببریم!»

دیگری هم خیره‌خیره نگاهم کرد و گفت: «خدایا، خداوندا چه شده! این درخت که سال‌ها خشک بود، چطوری یک‌دفعه وسط تابستان سبز شد؟! یک‌دفعه، این همه جوانه و برگ!»

جوانی به آنها نزدیک شد و گفت: «مگر خبر ندارید؟»

پیرمردها گفتند: «چه چیز را خبر نداریم؟ مگر چه شده؟»

جوان گفت: «چند روز پیش، امام جواد، پســـر امام رضای شـــهید، به این مسجد آمد و پای این درخت وضو گرفت. از آب وضوی او، این درخت جوانه زد و ســـبز شد. سبز شدن این درخت از برکت وجود امام جواد است.»

روزی که مثل دیروز نبود

شوهرم یک‌دفعه عوض شده بود. آدم دیگری شده بود. خیلی برایم عجیب بود. دلم می‌خواست بدانم چه شده که او ناگهان این‌طور، از این‌رو به آن‌رو شده است؟ آدمی که تا دیروز دشمن امام جواد بود، حالا دوست او شده بود.

شوهرم، قبلاً، امام جواد را دوست نداشت. هرجا می‌نشست، پشت‌سر آن حضرت بد می‌گفت. به او می‌گفتم: «مرد! امام جواد نواده‌ی پیامبر اســت. پسر امام رضای شهید است!» اما این حرف‌ها ثمری نداشت. او و چند نفر از دوستانش دشمن امام بودند. دیروز، وقتی از خانه بیرون می‌رفت،

همین عقیده را داشت. اما ظهر که به خانه برگشت، عوض شده بود. از امام جواد تعریف می‌کرد و مثل شیعیان او را دوست می‌داشت!

بعد از ناهار، شوهرم رفت مزرعه تا آنجا را بیل بزنند و برای کشت آماده کند، می‌خواستم هر طور شده بفهمم چه شده که او عوض شده. در این فکرها بودم که مادرم به خانه‌ی ما آمد.

جریان را به مادرم گفتم. خوشحال شد و گفت: «خدا را شکر! خوشحال باش که عاقبت شوهرت به راه راست هدایت شد. دشمن امام و اهل بیت، به جهنم می‌رود!»

گفتم: «می‌دانم مادر! خوشحالم که عوض شده. اما می‌خواهم بدانم چه شده؟ حتماً اتفاقی افتاده، وگرنه شوهر من که همین‌طوری عقیده‌اش عوض نمی‌شود. من او را می‌شناسم. اتفاقاً آدم سرسخت و یک‌دنده‌ای است. به این سادگی‌ها چیزی را قبول نمی‌کند.»

مادرم گفت: «اینکه کاری ندارد. شوهرت رفته مزرعه و دارد

بیل می‌زند و زمین را زیرورو می‌کند. خسته و کوفته است، برایش شربتی درست کن، غذایی آماده کن. اینها را بردار و به مزرعه برو. وقتی کاسه‌ای شربت بخورد، همه‌چیز را برایت می‌گوید!»

فکر خوبی بود. کوزه‌ای شــربت خنک درســت کردم. مقداری غذا برداشــتم و به طرف مزرعه به راه افتادم. وقتی به آنجا رســیدم، شوهرم از خستگی، عرق از سر و صورتش می‌بارید. سلامش کردم و مقداری شربت در کاسه‌ای ریختم و به دستش دادم. او هم از خدا خواسته، کاسه‌ی شربت را سر کشید.

بعد، با مهربانی گفتم: «این‌طــوری کار بکنی خودت را می‌کشی! کمی بنشین و خستگی در کن!»

همسرم گفت: «بله، هوا گرم است و خیلی خسته‌ام. برویم زیر سایه‌ی آن درخت بنشینیم تا کمی استراحت کنم.»

زیر ســـایه‌ی درخت نشستیم و من آرام‌آرام سر صحبت را باز کردم: «نگفتی چی شد که یک‌دفعه این‌قدر عوض شدی!»

شـــوهرم خندید و گفت: «بله شنیدنش برای تو هم جالب است. دیروز رفته بودم گشتی بزنم. لابه‌لای نخل‌ها قدم می‌زدم که، امام محمد تقی(ع) را دیدم. تنها بود. نگاهـــی به اطراف انداختم. غیر از من و امام، هیچ‌کس دیگری آنجا نبود. امام به طرف رودخانه می‌رفت. من هم به دنبالش رفتم. امام کنار رودخانه که رســـید، روی سنگی نشست. صدایش را می‌شنیدم که ذکر خدا می‌گفت.

من که از او خوشم نمی‌آمد، دیدم الان، بهترین فرصت است که حرف دلم را به

او بزنم. می‌خواســـتم کاری بکنم که بفهمد، او با ما فرقی ندارد. می‌خواستم بداند که چیز زیادتری از ما نمی‌داند.

رفتم کنارش و روبه‌رویش ایستادم. انگار اولین بار بود که او را می‌دیدم. چهره‌اش زیبا و مهربان بود. همان‌طور داشت آرام دعا می‌خواند و ذکر خدا می‌گفت.

قبلاً خیلی فکر کرده بودم. می‌خواســـتم حرفی بزنم و ســـؤالی بپرســـم که نتواند جواب بدهد. ناگهان گفتم: «شـــیعیان و دوستان شـــما عقیده دارند که همه چیز

را می‌دانـــی، حتی می‌دانی که مقدار آب این رودخانه چقدر اســـت. می‌دانی که تعداد برگ‌های این درخت‌ها چندتاســـت. حالا بگو بدانم، مقدار آب این رود چقدر است و مقدار برگ‌های این درخت‌ها چندتاست؟!»

امام لبخندی زد و با مهربانی پرسید: «تو خدا را قبول داری؟»

گفتم: «بله، خداوند بزرگ و تواناست!»

گفت: «آیا قبول داری که اگر خداوند بخواهد می‌تواند، توانایی این کار را به هر موجودی بدهد!»

گفتم: «بله، خداوند آن‌قدر بزرگ و تواناست که حتی می‌تواند، این علم را به پشه‌ی کوچکی هم بدهد.»

امام لبخند زد. انگار از حرف من خوشش آمده بود.

با همان لبخندش به من گفت: «آیا به نظر تو، من، نواده‌ی پیامبر، از آن پشه، کمترم؟!»

نمی‌دانستم چه بگویم؟ جواب خوبی به من داده بود. نمی‌توانستم بگویم که او از دیگران کمتر است. او با گفته‌های خودم، به من فهمانده بود که اگر خدا بخواهد، او می‌تواند، تعداد برگ‌های درختان را بداند و مقدار آب رودخانه را بداند. این را خودم هم قبول داشتم. ساکت شده بودم. دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. امام جلو آمد. دست مرا گرفت و با مهربانی گفت: «برادرجان! علم‌ودانش ما خانواده‌ی پیامبر از خداست. اوست که به ما این علم‌ودانش را داده است!»

بله او به جای اینکه با من پرخاش کند، با مهربانی با من حرف زد. از دیگران هم شنیده بودم که بزرگوار و مهربان است. همه از خوبی‌های او می‌گفتند. دیدم دلیل ندارد که با او بد باشم. حق را باید قبول کرد.

علم و دانش او، بزرگواری و مهربانی او از خدا بود. خداوند، او را به عنوان امام و رهبر مردم انتخاب کرده بود. چرا باید با کار خدا مخالفت می‌کردم. راستش ترسیدم. به پایش افتادم و گفتم: «ای فرزند پیامبر! مرا ببخش! من نسبت به شما بدبین بودم. حرف بدی زدم! اما حالا باور کردم که شما هم مثل جدتان بزرگ و بزرگوارید. به راستی که شما

شایسته‌ی رهبری و امامت بر ما هستید. من این را قبول دارم.»
به چهره‌ی شوهرم لبخند زدم. خوشحال بودم که بالاخره حق را باور کرده است.

زندگی امام جواد(ع) در یک نگاه

امام محمد تقی(ع) نهمین امام ما شیعیان است. پدر بزرگوارش امام رضا(ع) و مادرش خیزران نام دارد. امام محمد تقی در روز دهم ماه رجب سال ۱۹۵ هجری به دنیا آمد. لقب امام نهم، جواد و کنیه‌ی آن حضرت ابوجعفر ثانی است.

امام رضا(ع) توجه خاصی به پسر کوچکش، محمد داشت، از همان کودکی، علم و دانش را به او آموخت و همه‌جا همراه خود می‌برد تا درس زندگی هم یاد بگیرد.

امام محمد تقی هفت‌ساله بود که پدرش امام رضا(ع) از مدینه به خراسان رفت. آن روزها سخت‌ترین روزها برای محمد بود، چرا که او می‌دانست پدرش حضرت رضا(ع)، مجبور شده است، به این سفر طولانی برود.

بعد از شهادت حضرت رضا، محمد تقی که کودک هفت‌ـ هشت‌ساله‌ای بود، امام و رهبر شیعیان شد. هر وقت برای مسلمان‌ها مشکلی پیش می‌آمد، به خانه‌ی امام محمد تقی(ع) می‌رفتند و سؤال و مشکل خود را مطرح می‌کردند و امام آنها را راهنمایی می‌کرد.

مأمون خلیفه‌ی عباسی، از حضور امام محمد تقی نوجوان در بین مردم ترسید و آن حضرت را به بغداد دعوت کرد تا او را زیر نظر داشته باشد و مانع رفت‌وآمد مردم به خانه‌ی آن حضرت شود. بعد از مرگ مأمون، برادرش معتصم خلیفه شد. او هم از امام محمد تقی(ع) می‌ترسید.

معتصم از همسر امام که دختر مأمون بود کمک گرفت و غذای مسمومی به امام داد. امام با خوردن غذای مسموم مریض شد و بعد از چند روز به شهادت رسید.

جسد پاک امام محمد تقی(ع) را در کنار جدش امام موسی‌کاظم(ع)، درکاظمین به خاک سپردند.
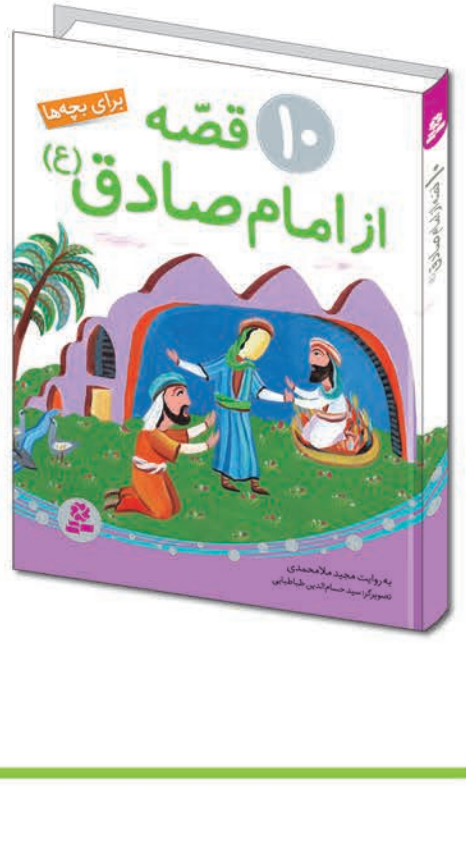
موسسهٔ انتشارات قدیانی منتشر کرده است: